

مر اقب ایی جانور
موتی باشید!

ماجر اهای شگفت انگیز چاری کوچولو
(۲۰۰ ساله)

دفتر دهم
سرمزمینی ایمو تو ساروس



(کوک!)

خبر!!!



200



«نبایبی» یگر!

«هاوا! هاوا! هاوا!»

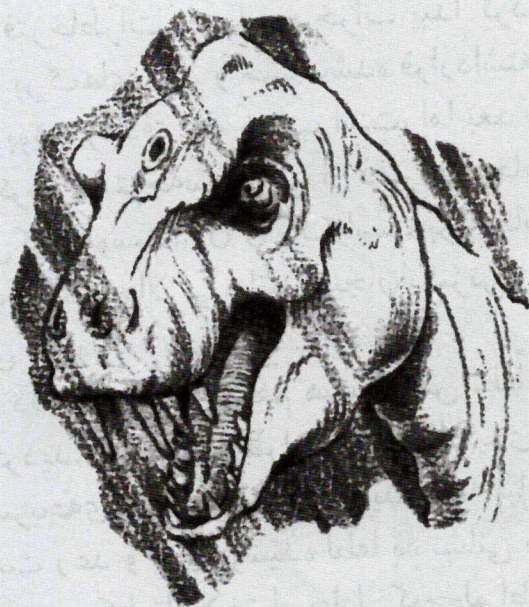
صدای ضعیفی که از بیرون می آمد مرا از خواب بیدار کرد. چشم هایم را به آرامی باز کردم. نور خورشید از قاب پنجره به داخل می تابید.

کدام جهنم درهای هستم؟! یادم آمد، فوراً از نیمکتی که رویش خوابیده بودم بلندشدم و روی زمین خزیدم، آماده بودم که اگر موجود بدجنسی شبانه پیشم آمده باشد سریع از خودم دفاع کنم. اما نه - اتاق خالی بود و جز صداهای بلندی که از بیرون می آمد، همه جا ساکت بود.

به سمت پنجره رفتم و نگاه کردم که ببینم کجا گیر افتاده ام.

«وای، پسر، چه منظره ای!» از ترس و تعجب ستون فقراتم لرزید.

به منظره ای ناشناخته ی روبه رو نگاه کردم. پیش از این، به چندین جنگل وارد شده بودم، اما این جا شبیه جنگل های داستان های ترسناک بود. به اندازه ی پیست زمین فوتبال بزرگ بود و دورتادورش کاملاً با صخره های بلند محاصره شده بود. نصف منطقه با درخت های سرخ چوب باشکوهی پوشیده شده بود که نوک تیزشان تنها پنج متر با من فاصله داشت. پیچک ها مثل مارهای زمردین دور



عدم تفاهم با دایناسورها!

پس از فرار از سیاره‌ی مارمولک‌های بوگندو همراه دوستان تازه‌ام، تئو و هارمونیا جکمن، سر خوردم و داخل بالن فضایی شگفت‌انگیزشان افتادم. با سرعت هر چه تمام‌تر، به صدها کیلومتر پایین‌تر سقوط کردم.

پایین و پایین و پایین‌تر - یک‌راست توی شکم دردسرهای تازه! شب، هیولای خشمگین گنده‌ای دنبالم افتاده بود و من به غاری رفتم تا پنهان شوم. ته غار آبشاری بلند و یخ‌زده پیدا کردم - و وقتی به بیرون نگاه کردم، قیافه‌ی هولناک یک تیرانوسوروس را دیدم. هراسان به صفحه‌ی یخی کلفت ضربه زدم، اما خیلی محکم بود و نفس راحتی کشیدم. جایم امن بود انگار!

هوووووووووو!!!! ارررررر! برگشتم و دیدم دهانی ترسناک آمده است توی غار. بویم را دنبال کرده بود و از آرواره‌های گنده و قدرتمندش معلوم بود که یک تیرانوسوروس دیگر است! آههه! پشتم به آبشار یخ‌زده چسبیده بود و سعی می‌کردم تا می‌توانم از پوزه‌ی دایناسور دور شوم. بخار مثل ابر از دماغش بیرون می‌آمد و چشم‌های حریصش با حالتی گرسنه از دهانه‌ی غار به من



منظره‌ای که از پنجره دیده می‌شد این شکلی بود. (پنجره از این بزرگ‌تر بود، اما در صفحه‌ی من جانمی شو!)

شاخه‌های بزرگ درخت‌ها پیچیده بودند. بعضی از تنه‌ها، که برگی نداشتند، از بقیه‌ی درخت‌ها بلندتر بودند و گل‌سنگ مثل شال‌گردن از آن‌ها آویزان بود. کلاغ‌های سیاه بزرگ بین برگ‌های سوزنی درخت‌ها پرواز می‌کردند. مه سنگینی که از اعماق جنگل برمی‌خاست، صحنه را رؤیاگونه کرده بود. انگار که به منظره‌ای از آغاز زمان نگاه می‌کردی.

این دفعه دیگر از کدام درکی سردرآورده‌ام؟! اوضاع گیج‌کننده‌ای بود. همین پنج ساعت پیش بود که چشم در چشم یک تیرانوسوروس سنگ‌دل شده بودم! نه، واقعا - راست می‌گویم. چه اتفاق غریبی بود ...